

به نام یگانه‌ی دادگر

این جا زمان مترو کیست

روح الامین امینی

استفاده و اقتباس از نوشته های این کتاب با ذکر منبع مجاز است.

این کتاب رایگان نیست اما به منظور ترغیب به کتابخوانی در حال حاضر به طور رایگان در اختیار خواننده قرار گرفته است. نظرات مطرح شده در این کتاب الزاماً خواست و مشی آرمان شهر نیست.

آدرس: افغانستان، کابل، قلعه فتح الله، سرک دوم، خانه شماره ۵

شماره های تماس: ۰۷۷۵۳۲۱۶۹۷ /

۰۷۸۷۱۹۵۲۱۲

ایمیل:

armanshahrfoundation@gmail.com



شناسنامه:

این جا زمان متروکیست

روح الامین امینی

ناشر: انتشارات آرمان شهر

سکوت را بشکنیم ۴

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۸

شماره گان: ۱۰۰۰

چاپ خانه: مطبعه مسلکی افغان

حق چاپ محفوظ و مخصوص ناشر است

این کتاب از حمایت اتحادیه ی اروپا برخوردار است و با همکاری

فدراسیون بین المللی حقوق بشر تهیه شده است اما لزوماً نظرات

این نهادها را انعکاس نمی دهد.

فهرست

- در گوشه‌ی متروکی که گرگ زوزه می‌کشد ۷
جنازه و بلوط ۱۳
ایستاده‌ای و تماشا می‌کنی ۱۹
یک کیش یک مات ۲۳
گیرم که همه کتاب‌های جهان را خواندی ۲۹
فرمان سلطان ۳۳
ماه نصفه ۳۷
نگاهی که... ۴۳
تردید احمقانه کسی که زندگی را دوست دارد ۴۷
کسی را که دوستش داری ۵۳
من دیوانه نیستم ۵۷
جستجو ۶۶
روزهای مرده ۶۷
مردی که فکر می‌کرد ۷۱
هفتاد سال بعد ۷۵

در گوشه‌ی متروکی که گرگ زوزه می کشید

گاهی که دلت نمی‌خواهد به هیچ چیز فکر کنی به همان چیزی می‌اندیشی که بارها و بارها آن را از زاویه‌های مختلف دیده بودی. بارها، بعد از ده‌ها دقیقه ساکت نشستن و فکر کردن متوجه شده بودی که چند لحظه پیش تصمیم گرفته‌ای به هیچ چیز فکر نکنی و سکوت عجیبی در گوش‌هایت زوزه کشیده بود. بیشتر از پیش دقت کرده بودی و دیده بودی واقعا زوزه می‌کشد؛ آن هم زوزه‌ای عجیب، گوش‌خراش و البته زوزه‌ای که به نظرت آشنا می‌آید؛ از همان زوزه‌هایی که گاهی از خواب بیدارت می‌کند و فکر می‌کنی شاید صدای گرگی بوده که از سرما، گرسنگی و یا هر چیز دیگری زوزه می‌کشیده

ولی خیلی زود متوجه می‌شوی که شاید این صدای زوزه...

نمی‌توانی باور کنی که گوش‌هایت بتوانند چنین زوزه‌ای را تحمل کنند. فکر می‌کنی شاید صدای این زوزه فقط در خیالات، در توهمات، و در آن گوشه‌ی متروک وجودت می‌پیچد که مردم اصلا آن را باور نمی‌کنند. هر وقت هم که سخنی از آن گوشه‌ی متروک به میان آورده‌ای هر کس مخاطب حرف‌هایت بوده، یا با پوزخندی تو را مسخره کرده و یا هم این که نگاه عاقل‌اندر سفیهی به تو انداخته، مثل این که قصد داشته باشد با این نگاه برایت بفهماند که دیوانه شده‌ای بیچاره! و تو به روی خودت نیاورده بودی و مصرانه به حرف‌هایت ادامه داده بودی، گفته بودی در این گوشه‌ی متروک از وجودت همیشه چیزهایی را می‌بینی، همیشه حرف‌هایی را می‌شنویی و همیشه با کسانی معاشرت می‌کنی که آن‌ها را یک بار، حتی یک بار در تمام عمرت ندیده‌ای و بیرون آن گوشه‌ی متروک اصلا برایت اتفاق نمی‌افتند؛ فقط هر وقت که سری به آن جا می‌زنی حتما یکی از آن چیزها یا از آن کسان را می‌بینی که مشغول کاریست؛ یا به شکلی در گوشه‌ای گذاشته شده و یا رنگی دارد که به نظرت جذاب می‌آید. یکی از همین روزها که به آن گوشه‌ی متروک سری زده بودی مردی مرتب به سیگار بزرگی پک می‌زد و این کار را این قدر با علاقه انجام می‌داد که اصلا متوجه حضور تو نشد و تو هم رفتی، کنارش نشستی و آن وقت متوجه بزرگی سیگار شدی که انگستان مرد برای نگه داشتن‌اش از آخرین قدرت

خود استفاده می کردند و همین طور می لرزیدند. مرد هنوز هم متوجه حضور تو نشده بود و سرگرم کار خودش بود مثل این که مشغول خواندن بهترین و جذاب ترین رمان دنیا باشد و تو بعد از چند لحظه که دقیقا بغل دست مرد نشسته بودی زیر گوشش سلام کردی و مرد بدون این که کوچک ترین حرکتی بکند و یا از حضور تو تعجب کند یا بترسد گفته بود سلام و باز ساکت شده بود و غرق کشیدن سیگار... گویی بهترین و جذاب ترین رمان دنیا را می خواند و چند لحظه بعد گفته بودی می شود پیرسم این جا چکار می کنید؟ و او پاسخ داده بود می بینی که دارم زندگی می کنم. با چشم هایی متعجب پرسیده بودی: بیخشید ولی شما دارید سیگار می کشید و از پاسخی که شنیده بودی احساس خجالت کردی. مرد گفته بود مگر سیگار کشیدن زندگی کردن نیست؟ در تمام طول این مدت مرد یک بار هم، حتی یک بار به سمت تو نگاه نکرده بود و بی وقفه مشغول کشیدن سیگار بود و تو که حالا این مرد برایت جذاب جلوه کرده بود؛ دلت می خواست با او بیشتر حرف بزنی و این سیگار مسخره که تمام وقت مرد را گرفته بود کم کم داشت تو را عصبانی می کرد. در همین حال مرد باز هم بدون این که به سمت تو نگاه کند گفته بود تقصیر سیگار نیست! من مجبورم او را بکشم! ولی همین طوری هم می توانیم با هم حرف بزیم و تو با خوشحالی پرسیده بودی می شود پیرسم شما هر چند وقت یک بار به این جا می آید؟ و مرد گفته بود: من همیشه این جایم همیشه همیشه، تو با تعجب نگاهش کرده بودی، چون با وصف این

که به این گوشه‌ی متروک وجودت هر از گاهی سری می‌زدی او را اولین باری بود که می‌دیدي. وقتی دیدی او می‌گوید همیشه این جاست حرفش را باور کردی چون در این گوشه‌ی متروک چیزهای عجیب، زیاد دیده بودی و برایت غیر قابل قبول نبود که با وصف این که او می‌گوید همیشه این جاست تو او را برای اولین بار ببینی و رفتی سر سوالی که همیشه ذهنت را به خود مشغول کرده بود. از او پرسیدی می‌توانید برایم بگویید در این جا گرگ هم هست یا نه؟ مرد با همان خونسردی عجیب پاسخ نداده بود و تو ادامه داده بودی آخر من هر از گاهی صدای زوزه‌ی گرگ به گوشم می‌خورد؛ فکر کردم شاید این صدا از این جا باشد؛ اگر واقعا این جا گرگ وجود دارد برایم بگویید خواهش می‌کنم! و آن مرد گفته بود در این جا چیزهای زیادی وجود دارد؛ چیزهایی که تو هنوز یک هزارم آن‌ها را هم ندیده‌ای... و تو گفته بودی ببینید آقا! راستش را بخواهید من اصلا نمی‌دانم این جا کجاست. با این که هر از گاهی سر از این جا در می‌آورم و با آدم‌های عجیب و غریب البته ببخشید اگر عجیب و غریب می‌گویم چون واقعا برایم عجیب است روبرو می‌شوم؛ چیزهایی می‌بینم که بیشتر وقت‌ها دیدن شان ممکن نیست! تنها چیزی که در حالت عادی برایم گاهی اتفاق می‌افتد صدای زوزه‌ی گرگی است که فقط من می‌شنوم، حتی کسانی که در نزدیک من نشسته‌اند، این قدر نزدیک که من الان پهلوی شما نشسته‌ام این صدا را نمی‌شنوند و اگر حرفی از آن صدا به میان بیاورم مرا مسخره می‌کنند و یا هم فکر

می‌کنند من آن‌ها را مسخره می‌کنم. ساکت می‌شوی و می‌بینی که مرد نمی‌خواهد جوابت را بدهد. به این فکر می‌افتی که راستی من از موقعی که آمده‌ام تا به حال اصلاً چهره‌ی این مرد را ندیده‌ام. از جایت بلند می‌شوی و در همین حین متوجه می‌شوی که سیگار مرد کم‌کم دارد خاکستر می‌شود. به محض این که روبروی مرد می‌ایستی چیز عجیبی می‌بینی و از ترس زبانت بند می‌آید؛ مردی که تو در کنارش نشسته بودی نصف آن طرف بدنش از گرگ است و نصفه‌ی دیگر... نه باورت نمی‌شود می‌بینی دقیقاً... دقیقاً شبیه توست از ترکیب صورت گرفته، تا بینی، چشم، لب‌ها، خلاصه همه و همه‌ی این‌ها، نمی‌دانی می‌خواهی چکار کنی فقط می‌فهمی که اگر این ماجرا چند لحظه‌ی دیگر طول بکشد دیوانه خواهی شد و ناگهان در بین انگشت‌هایت احساس سوزش می‌کنی؛ تکانی می‌خوری و متوجه می‌شوی در اتاق خود پشت میزت نشسته‌ای و آتش سیگار به نزدیک انگشت‌هایت رسیده...

جنازه و بلوط

حالا مثل این که باید بنویسی چیزهایی را که اصلا فکر نوشتنشان هم به ذهنت خطور نکرده بود. باید بنویسی که نمی‌دانی برای چه بهار فقط سالی یک بار می‌آید و بنویسی که هیچ درختی نمی‌تواند فکر کند روزی یا روزگاری در کنارش جنازه مرده‌ای را دفن می‌کنند که در وصیت نامه‌اش نوشته است: مرا در کنار همان بلوطی به خاک بسپارید که نمی‌دانم چرا دوستش دارم؟ شاید به این دلیل که سال‌هاست بی‌کس و تنها تصورش می‌کنم و بعد از مرگ می‌خواهم ذره‌های وجودم سر از شاخ و برگ‌های این درخت بیرون بیاورد و تنه‌ایش را با تمام ذرات وجودم احساس کنم.

آری حالا دقیقا چند روز از نوشتن آن حرف‌ها رد می‌شود و صاحب وصیت نامه‌ای را در کنار همان درخت بلوط تنهایی می‌خواهند دفن کنند که می‌خواهد در آینده تنهایی‌اش را با جنازه‌ای تقسیم کند که آن روز مجبور بوده بنویسد حرف‌هایی را که اصلا فکر نوشتن‌شان هم به ذهنش خطور نکرده بود.

چه مراسم باشکوهی! عده‌ای با لباس‌های سیاه در اطراف درخت بلوط جمع شده‌اند و برای اولین بار است که بلوط پیر احساس توجه می‌کند. بلوط با خودش فکر می‌کند این همه آدم حالا دارند به من فکر می‌کنند که صاحب وصیت نامه به چه دلیل مرا برای هم زبانی‌هایش انتخاب کرده و احیانا با خودش فکر می‌کند شاید بعد از این، همه مرا درختی نحس بیندارند. اما برای او اتفاق چندانی نمی‌افتد برای این که در روزهایی که او را کسی نحس هم نمی‌پنداشت فقط صاحب جنازه به او می‌اندیشید و حالا که صاحب جنازه را در کنار خود دارد این که دیگران درباره او چه فکر می‌کنند: دیگرانی که تا چند ساعت دیگر فقط تا چند ساعت دیگر همه می‌روند دنبال کارشان و جنازه و بلوط را در شلوغی خیابان‌های‌شان و زندگی خانه‌های‌شان فراموش می‌کنند اهمیتی برایش ندارد. او حالا دارد با شاخ و برگ‌هایش آدم‌هایی را می‌بیند که با دلسوزی مراسمی را انجام می‌دهند که برای او عجیب و غریب است برای او که در تمام عمرش چنین صحنه‌ای را ندیده. ولی واقعا این آدم‌ها دل‌شان به چی می‌سوزد به این مردی که قرار است در آینده‌ای نه چندان

دور در شاخ و برگ‌های این درخت سبز شود یا برای خودشان که باید فرسوده شدن ذره ذره خود را هر روز تجربه کنند آن هم در کنار رنجی که از ترس مرگ آن را همیشه به همراه دارند. آیا واقعا آنها برای این پدر، برادر، دوست یا آشنایان ناراحت‌اند یا برای این که عاقبت خود را این گونه تصور می‌کنند.

برای درخت بلوط این حرف‌ها هم مهم نیست او نمی‌تواند درک کند آدم‌ها بیشتر به چه چیزهایی علاقه‌مندند؛ به چه چیزهایی فکر می‌کنند و چه چیزهایی برای آنها مهم است. او تنها ارتباط انسانی‌اش فقط با کسی بوده که حالا در هیأت جنازه‌ای در سایه‌ی او دراز کشیده و قرار است در آینده‌ای نه چندان دور به او پیوندد و در همین حین به یادش می‌آید که او پیش از جنازه شدن یعنی آن وقت‌هایی که دیگر آدم‌ها از او نمی‌ترسیدند و به فکر این نبودند که هر چه زودتر گورش کنند و بروند دنبال تکرار بدبختی‌های شان و هر کدام می‌خواستند در دوستی با او از دیگری سبقت بگیرند با پاهای خودش می‌آمد؛ چند لحظه از دور به تماشایش می‌پرداخت؛ لبخندی در گوشه لبش می‌نشست و در سایه‌ی او گاهی لحظاتی و گاهی ساعاتی می‌لمید. گاهی با خودش حرف می‌زد و گاهی با او.

درخت بلوط فکر می‌کند چه لحن ملایم و مهربانی داشت مرد، وقتی با او حرف می‌زد و چه لحن غم‌انگیزی داشت وقتی با خودش حرف می‌زد. درخت بلوط یادش می‌آید وقتی مرد با او صحبت می‌کرد همیشه به دور از دست‌ترین و سبزترین برگ‌هایش

اشاره می‌کرد و می‌گفت می‌خواهم بعد از تمام بدبختی‌هایی که قرار است در این شکل و شمایل تحمل کنم تبدیل به آن برگ بشوم و از او یعنی درخت بلوط خواهش می‌کرد که این اجازه را به او بدهد و درخت بلوط هم همیشه این قول را به او می‌داد قولی که مرد نمی‌توانست با حواس ظاهری‌اش آن را درک کند ولی مثل این که می‌فهمید درخت بلوط چه می‌گوید برای این که چند لحظه بعد از این که درخت بلوط قول می‌داد لبخندی دل‌نشین بر گوشه‌ی لب‌های چروکیده مرد می‌نشست و نفس عمیقی می‌کشید و برای چند لحظه چشم‌هایش را بر روی هم می‌گذاشت و بعد شروع می‌کرد به زمزمه کردن ترانه‌ی:

مرگ من روزی فرا خواهد رسید

در بهاری خوب و شیرین روزها

یا زمستانی غبار آلود و دور

یا خزانی خالی از فریاد و شور

همین طور می‌خواند و می‌خواند و می‌خواند تا

می‌رسید به...

عاقبت نام مرا باران و باد

نرم می‌شویند از رخسار سنگ

گور من گمنام می‌ماند به راه

فارغ از افسانه‌های نام و ننگ

این‌ها چیزهایی بود که درخت بلوط کمتر آن‌ها را می‌فهمید او هیچ تصویری از نام و ننگ و مرگ و افسانه نداشت او فقط بهار و زمستان را و باد و

باران را می‌فهمید اما اندوهی را که در این کلمات جریان داشت به خوبی احساس می‌کرد. واقعیت‌اش این بود که درخت بلوط پیش از آشنایی با این مرد اصلاً به مرگ هم فکر نکرده بود اما برای اولین بار که زمزمه مرگ من... را شنید برای اولین بار بدون دخالت هیچ نسیمی برگ‌هایش لرزشی خفیف را احساس کردند. برای این که او برای اولین بار با ابهامی عجیب و غریب روبرو شد. ابهامی که نه تنها برای او بلکه برای همه با همان شدت وجود داشت و از خودش پرسیده بود که واقعا مرگ من... چیست؟ البته او این را دریافته بود که منظور از این مرگ من تنها مرگ آن مرد نبود. تنها مرگ شاعری هم که این کلمات را کنار هم چیده بود و مرگ ترانه سرایی که آن‌ها را خوانده بود نبود. او حس کرده بود که در پشت این مرگ من... که در نظر اول خیلی خصوصی، خیلی شخصی و در عین حال خیلی نا امید کننده به نظر می‌رسد باید به دنبال من‌های زیادی باشد.

درخت بلوط یادش می‌آید که گاهی این مرد می‌آمد و در سایه‌اش می‌نشست قلم و کاغذی را از جیبش برون می‌آورد و شروع می‌کرد به نوشتن چیزهایی و گاهی از برگ‌های او هم: سبزترین و دور از دست‌ترین برگ‌هایش حرفی در نوشته‌هایش به میان می‌آمد. همان برگ‌هایی که نسیمی توانایی این را نداشت تا آن‌ها را از جا بکند و با بازی گوشی کودکی شوخ و شنگ به این سو و آن سو خم و راست می‌شدند و نسیم را به بازی می‌گرفتند.

درخت بلوط دوباره به خودش آمده است و متوجه

می‌شود که عده ای با بیل مشغول ریختن خاک هستند و هنوز گوشه‌هایی از پارچه‌ای سفید از زیر خاک‌های ریخته شده معلوم است و چند لحظه بعد بیل‌های خاک بر روی هم دیگر می‌ریزند و...

حالا هیچ کسی در آن نزدیکی‌ها دیده نمی‌شود و فقط این درخت بلوط است که مانند همیشه تمام قد ایستاده است و برگ‌هایش هم چنان مشغول بازی با نسیم‌اند. آدم‌هایی که تا چندی پیش در اطراف او بودند رفته‌اند دنبال کار و بارشان و حالا درخت بلوط دیگر منتظر کسی نیست که بیاید و در زیر سایه‌ی او ترانه‌ای غمگین را بخواند یا با او حرف بزند یا با خودش حرف بزند. او فکر می‌کند شاید هر از گاهی کسی بیاید و سری به آن طرف‌ها بزند البته نه به خاطر او بلکه برای قبری که در زیر سایه‌ی او وجود دارد ولی برای درخت بلوط همین کافی است که تنها دوست‌اش را در کنار خود دارد. دوستی که تا زمانی نه چندان دور با او یک جا خواهد شد و آن وقت حرف‌های یک دیگر را بهتر از گذشته بفهمند.

حالا سال‌ها از آن روز گذشته است روزی که جنازه‌ای را در کنار درخت بلوط به خاک سپرده‌اند و هرازگاهی کسی می‌آید و سری به آن گور نمناک می‌زند ولی نمی‌داند که چشم‌های صاحب گور در هیأت برگ‌ی سبز و دور از دست‌گاهی او را نگاه می‌کنند و گاهی با سرمستی و بی‌پروایی مشغول بازی با نسیم‌اند.

ایستاده ای و تماشا می‌کنی!

ایستاده‌ای و تماشا می‌کنی؛ بدون این که متوجه حرکت اشیاء، نفس کشیدن آن‌ها و فکر کردن شان در پیرامونت بشوی. تو فقط ایستاده‌ای و تماشا می‌کنی؛ بدون این که حتی به ذهنت برسد تحت نظر تمام اشیایی قرار داری که سال‌هاست در نظرت ساکن، بی‌جان و بی‌شعور آمده‌اند.

وقتی قدم می‌زنی صدایی به گوشت نمی‌رسد جز صدای قدم‌هایت که گرپ، گرپ، گرپ زمین را نوازش می‌کنند و وقتی می‌دوی صدایی به گوشت نمی‌رسد، جز صدای لغزیدن ریگ‌های نرم زیر قدم‌هایت که شاید اگر دقیق‌تر به این صدا گوش بدهی فکر کنی سمفونی مجللی در حال نواختن

است.

وقتی می‌نشینی هیچ صدایی به گوشت نمی‌رسد جز صدای انگشتی که مرتب به زمین می‌زنی تا به این وسیله بی‌حوصله‌گی ات را فریب بدهی و فکر کنی مشغول کاری هستی که آن را خیلی دوست داری.

وقتی بر توشکی ملایم دراز می‌کشی صدایی به گوشت نمی‌رسد جز وقتی که آرام از این پهلو به آن پهلو می‌شوی و پرهای پرنده‌ها در زیر سرت و در زیر بدنت لطیف‌ترین ترانه را سر می‌دهند.

وقتی...

اما همه‌ی آن بی‌صداهایی که در سکوت خود بار بار به آن‌ها گوش می‌دهی و چیزی به گوشت نمی‌رسد در دل‌شان به تو می‌خندند. شاید هم شکلک‌هایی در می‌آورند، شاید هم آدمکی می‌سازند مثل تو، که با چهره‌ی خنده داری دستش را به گوشش گرفته و در هیأت مردی ظاهر شده که اصلاً چیزی نمی‌شنود.

تو گاهی ایستاده‌ای، گاهی راه می‌روی، گاهی می‌دوی، گاهی می‌نشینی و گاهی دراز می‌کشی و جز صدای قدم‌هایت، صدای ریگ‌های نرم، صدای حرکت پرهای پرنده‌ها، و صدای انگشتت که به روی فرش می‌خورد شاید نمی‌خواهی اصلاً صدایی بشنوی و تظاهر می‌کنی به این که هیچ صدایی به گوشت نمی‌رسد.

غرق این افکاری که صدایی دیگر غیر از این چیزها در گوش‌هایت طنین می‌اندازد اطرافت را نگاه می‌کنی؛ تا دور دست‌ها کسی نیست اما نوازش دستی

را بر روی شانه ات احساس می کنی که صاحبش در کنارت ایستاده است. به سمت اش نگاه می کنی و ناگهان غرق در تعجب کسی را می بینی که دیدنش اصلا تعجبی ندارد. لبخند می زنی و او لبخند نمی زند؛ سلامش می کنی و پاسخی نمی شنوی، احوالش را می پرسی و احوالت را نمی پرسد؛ دستش را فشار می دهی و دستت را فشار نمی دهد. بعد عصبانی می شوی... و او عصبانی نمی شود؛ فریاد می کنی و او فریاد نمی کشد؛ از خشم سرخ می شوی و او همین طور بی تفاوت نگاهت می کند و بعد راحت را می گیری و می روی. اما او همین طور ایستاده است و ایستاده است.

نمی دانی می خواهی چکار کنی و غرق افکاری هستی که فکر می کنی همه اش بیهوده است؛ همه اش احمقانه است. چرا او نه به حرف هایت، نه به اظهار لطف و نه به عصبانیت و فریادت توجهی نکرد. اصلا مثل این که در هیچ کدام از این صورتها اتفاقی نیافتاده است. دوباره بر می گردی و شانه هایش را می گیری، تکان می دهی، یک بار، دوبار، سه بار با شدت تکان می دهی و ناگهان حس می کنی دستهای زیادی به شدت تو را چسبیده اند و اصلا نمی توانی تکان بخوری، هر قدر تقلا می کنی قدرت کوچک ترین حرکتی را از تو گرفته اند و ناگهان به خودت می آیی می بینی در بین موجی از جمعیت که به گرد تو و آن دوست حلقه زده اند ایستاده ای و همه با تعجب تو را نگاه می کنند. متوجه نگاه دلسوزانه ی دوستت می شوی و به طرفش می روی لبخند می زند و تو را در آغوش می گیرد و تو فکر

می کنی واقعا گاهی غیر از خودت هیچ چیز برایت اهمیت ندارد؛ هیچ کس را نمی بینی و هیچ صدایی به گوشت نمی رسد، مگر صدای خودت. وقتی پوست خودخواهی را از چهره ات بر می دارند تازه متوجه می شوی غیر از تو خیلی های دیگر هم در این دنیا زندگی می کنند که خوشحال می شوند؛ مهربانی می کنند؛ عصبانی می شوند و فریاد می کشند و برای شان فرقی نمی کند که تو می خواهی این چیزها را بفهمی یا نه؟

یک کیش یک مات

نمی‌دانی چرا این طور شده و نمی‌فهمی که سیاهی
برایت چه شگونی خواهد داشت؟ برای یک لحظه
هم نمی‌توانی از سیاه پوشانی که در مقابل چشمانت
صف کشیده اند نگاه برداری به طرف آن‌ها می‌بینی
که بعضی‌های شان با قدهای کوتاه و لباس‌های سیاه
ایستاده اند و بعضی‌های شان با قدهای بلند تر سر و
وضعی مرتب تر و شکل و شمایلی متفاوت تر، اما
همه لباس سیاه به تن دارند. وقتی چند سانتی متر آن
سو تر را نگاه می‌کنی سفید پوشانی را می‌بینی که
باز هم تفاوت‌هایی در قد و قامت و شکل و شمایل با
هم دارند اما همه‌ی شان لباس سفید پوشیده‌اند.
حالا در داخل اتاق قدم می‌زنی از این سو به آن

سو می‌روی و گویا منتظر کسی هستی که در باز می‌شود؛ سلامی گرم به گوشت می‌خورد و مردی که دروازه را باز کرده بود می‌رود و پشت میزی که تا چند لحظه پیش تو در سوی دیگر آن نشسته بودی می‌نشیند. صدایت می‌زند. می‌گویی نمی‌دانی چرا دلهره داری، می‌گویی امروز رنگ سیاه آزارت می‌دهد، می‌گویی می‌خواهی به جای او بنشینی و مرد می‌گوید که او دانه‌های سفید را بهتر می‌پسندد. آخر معتقد است که رنگ سفید برایش خوش شگون است. اما تو فکر می‌کنی این دانه‌های سیاه، این سربازان سیاه پوش، این رُخ‌ها، اسب‌ها، فیل‌ها، و بالاخره وزیر و شاه سیاه پوش ممکن است برایت بدشگون باشد.

برایت چندان مهم نیست که در این بازی برنده یا بازنده خواهی شد. فکر می‌کنی شروع بازی با این دانه‌هایی که قرار است از تو باشد ممکن است سیاهی لباس‌های شان دامن تو را هم بگیرد اما باز هم صدای نهیب کسی را که پشت میز منتظر توست می‌شنوی و هزار دل را یک دل می‌کنی، پشت میز می‌نشینی و اولین حرکت رقیب را نظاره می‌کنی که یکی از سربازان اش را دو قدم به جلو می‌آورد و حالا نوبت توست که دست به مهره شوی...

حالا شب شده است و لباس سیاه را همه جا بر تن کرده است تو هم چنان غرق افکار هستی و به باخت بازی بعد از ظهرت فکر می‌کنی. تا به حال چنین شکستی را تجربه نکرده بودی، آن هم از

رقیبی که همیشه با هم پایاپای پیش می‌رفتید. اما این بار طوری بازی را باخته بودی که رقیبت اصلاً تصور نمی‌کرد بتواند به این سادگی بازی را ببرد و یا هم این که به این خوبی بازی کند. یادت می‌آید موقعی که می‌خواست برود لبخند غرور آمیزی بر لب داشت و فقط گفت یک کیش یک مات و ادامه داد فردا در دفتر می‌بینیم...

حالا ساعت هفت و نیم صبح است. به محض این که چشم‌هایت را باز می‌کنی باخت مفتضحانه دیروز بعد از ظهر به یادت می‌آید و به اکراه خودت را از رختخواب بیرون می‌کشی، به سمت دست شویی می‌روی و چند مشت آب به صورتت می‌زنی، وقتی بیرون می‌آیی زنت را می‌بینی که مشغول آماده کردن صبحانه است به سردی صبح بخیر می‌گویی و می‌خواهی به سمت روپاک بروی که صدایش بلند می‌شود؛ اول پاسخ صبح بخیرت را می‌شنوی، بعد هم می‌گویدی یک دوش بگیر اول هفته با این وضعیت سر کار نرو! حرف‌هایش را می‌شنوی با این هم تنبلی می‌کنی، در واقع امروز حتی میلی نداری که به دفتر بروی چه برسد به این که دوش بگیری، صورتت را خشک می‌کنی و می‌گویی حوصله ندارم زنت به طرفت می‌آید سفره را می‌اندازد و تو بدون این که توجهی بکنی به سمت جالباسی‌ات می‌روی و شروع می‌کنی به پوشیدن لباس‌هایت، زنت می‌گوید صبحانه نمی‌خوری؟ می‌گویی نه حوصله ندارم، می‌گوید چه شده؟ و تو جواب می‌دهی دیدی دیروز چه طور بازی را باختیم! زنت می‌گوید باختی که باختی چه

اهمیتی دارد مگر تا به حال هیچ بازی‌ای را نباخته بودی؟ می‌گویی چرا ولی دیروز دانه‌های سیاه از من بود و از همان اولش دلهره داشتم و از آن بدتر به دلم افتاد که این شگون بدیست خدا بخیر کند.

همین طور که مشغول پوشیدن لباس‌هایت هستی، صدایش را می‌شنوی که می‌گوید: از کی تا به حال خرافاتی شده ای این حرف‌ها چیست؟ بیا صبحانه ات را بخور و برو که دفترت دیر می‌شود. با این که حرف‌های زنت به نظر منطقی می‌آید ولی هنوز همان دلهره در دلت وجود دارد با آن هم می‌گویی: درست است و به طرف سفره می‌روی. چند لقمه‌ای می‌خوری و بعد از نوشیدن یک پیاله چای بلند می‌شوی و وقتی که بیرون از دهلیز می‌خواهی کفش‌هایت را بپوشی می‌بینی یکی از لنگه کفش‌هایت نیست صدا می‌زنی خانم! خانم! و زنت در حین آمدن می‌گوید: چی شده؟ می‌گویی لنگه کفشم را تو ندیدی؟ زنت شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و اطراف را نگاه می‌کند بعد نگاهش داخل باغچه متمرکز می‌شود به آن طرف می‌رود و بالنگه کفش پاره پاره‌ات بر می‌گردد. می‌گویی کفشم چرا این طوری شده؟ و زنت می‌گوید خدا این سگ همسایه را بگیرد! تا به حال همین بلا را چند بار سر کفش‌های من هم آورده و تو با هیجان می‌گویی دیدی گفتم که آن دانه‌های سیاه شگون بد داشت! خدا را شکر که این شگون بد به روی این لنگه کفش افتاد. زنت خنده تمسخرآمیزی می‌کند و از انباری یک جفت از کفش‌های کهنه‌ات را می‌آورد و تو مجبور می‌شوی همان‌ها را بپوشی ولی حالا خوشحال به نظر می‌رسی سراغی از تشویشی

که از بعدظهر دیروز مرتب آزارت می‌داد دیگر در
سیمایت دیده نمی‌شود و خداحافظی گرمی از خانمت
می‌کنی که تا دم دروازه بدرقه ات کرده است.

دروازه را که باز می‌کنی می‌بینی یک موتر سیاه
رنگ کمی آن طرف تر لب سرک ایستاده است و
چند قدم که به جلو برمی‌داری فقط صدای مهیبی به
گوشت می‌رسد.

و حالا فقط صدای گریه‌های زنی که با ناخن‌هایش
صورت خود را می‌خراشد.

گیرم که همه‌ی کتاب‌های جهان را خواندی

تازه هفت ساله شده بودی که روزی پدرت با عجله وارد خانه شد و تو آماده و مرتب منتظرش بودی. دستت را گرفت و با هم از خانه بیرون رفتید. یکی دیگر از هم بازی‌هایت هم با پدرش دم در خانه منتظرتان بودند و به راه افتادید. از چند کوچه که گذشتید به دروازه مکتب رسیدید همان جایی که هر روز برادر بزرگ ترت صبح‌ها به آن جا می‌رفت و ظهر دوباره به خانه می‌آمد و سرگرم کتاب‌هایش می‌شد. پدرت برایت گفته بود این جا مکتب ابتدایی است و تو را برای اسم نویسی آورده است. اولین باری بود که قدمت را به آن جا می‌گذاشتی؛ با هم به اداره مکتب رفتید و چند لحظه بعد پدر تو همراه پدر

دوستت رفته بودند و تو برای اولین بار در بین این همه آدم ناشناس خودت را تنها احساس می کردی. کسی که برایش مدیر صاحب می گفتند تو و دوستت را به همراه خود برد و چند دقیقه بعد مقابل دری ایستادید و با انگشت چند ضربه به آن زد... صدایی از داخل به گوش رسید که گفت بفرمایید. مدیر در را باز کرد و با هم وارد شدید. بچه های زیادی را دیدی که پشت میزهای دراز سه نفره نشسته بودند و آقای مدیر تو و دوستت را به عنوان شاگردان جدید به معلم معرفی کرد و شما دو نفر کنار هم پشت میزی نشستید. معلم برای تان گفت خودتان را معرفی کنید و تو نامت را به معلم گفتی و بعد نام پدرت را پرسید. از دوستت هم این چیزها را پرسید و بعد از او سوال کرد برای چی به مکتب آمده است؟ دوستت چند لحظه در چشم های معلم نگاه کرده بود و سرش را پایین انداخته بود. معلم نگاهش را به سمت تو دور داده بود و همین سوال را از تو پرسیده بود؛ با این که هیجان عجیبی در درون خود احساس می کردی نمی خواستی مانند دوستت به سوالش پاسخ ندهی چند لحظه بعد گفته بودی برای این که می خواهی خواندن را یاد بگیری تا همه ی کتاب های جهان را بخوانی! با این پاسخ صدای خنده ی بچه ها در صنف پیچیده بود ولی تو هم چنان در چشم های معلم با اطمینان نگاه می کردی معلم بدون این که سوال دیگری از تو پرسد خطاب به بچه ها گفته بود چرا می خندید و بعد به تو آفرین گفته بود و از بچه ها خواسته بود برای دست بزنند. لبخندی در گوشه لب نقش بسته بود و با اشاره ی معلم روی چوکی خود نشسته بودی.

آن روز وقتی که به طرف خانه بر می گشتید با دوستت درباره‌ی خنده‌ی بچه‌ها و تشویق معلم حرف زده بودی و همین طور درباره‌ی این که چرا دوستت جواب حرف معلم را نداده بود.

وقتی به خانه رسیدید همان منظره‌ها از مقابل چشمانت می گذشت و صدای خنده‌ی بچه‌ها در گوش‌هایت می پیچید. برایت جالب بود که چرا معلم از آن حرف خنده‌دارت خوشش آمده بود و باز با خود می گفتی معلم حتما از بچه‌هایی که هم سن و سال خودت بودند بهتر می فهمد. از آن روز تصمیم گرفتی هر چه زودتر خواندن و نوشتن را یاد بگیری تا همه‌ی کتاب‌های جهان را بخوانی. با خودت فکر می کردی شاید چند تا باشد همه‌ی کتاب‌های جهان؟ و فکر می کردی شاید معلم صاحب همه‌ی کتاب‌های جهان را خوانده باشد! وقتی پدرت هم به خانه آمد اولین سوالت از او این بود که آیا همه‌ی کتاب‌های جهان را خوانده است؟ و پدرت بدون این که پاسخی به سوالت بدهد با لبخندی از اولین روز مکتب پرسیده بود و تو هم داستان آن روز را برایش تعریف کرده بودی و پدرت هم مانند هم صنفی‌هایت بلند بلند به این حرف‌ها خندیده بود. و تو در دلت با خود گفته بودی که حتما پدرت همه‌ی کتاب‌های جهان را نخوانده که مانند بچه‌ها به حرفت خندیده و باز با خودت گفته بودی معلم صاحب که همه‌ی کتاب‌های جهان را خوانده از حرفت خوشش آمده. دلیل این را هم که پدرت پاسخی به سوالت نداده این تلقی کردی که او همه‌ی کتاب‌های جهان را نخوانده است.

گیرم که همه کتاب های جهانی را خواندی

با این افکار و شوق این که مانند معلم صاحب روزی همه ی کتاب های جهان را خوانده باشی به مکتب می رفتی و روزها و ماه ها و سال ها می گذشت. و هر روز احساس می کردی داری کم کم خواندن و نوشتن را یاد می گیری.

حالا شصت سال از آن روزها می گذرد و تو با عینکی که شیشه هایش مثل نعلبکی است در گوشه ی کتاب خانه ای شلوغ و پر از کتاب، مشغول خواندن کتابی هستی. از روزی که انگیزه ی خواندن همه ی کتاب های جهان در تو ایجاد شده بود حالا سال ها می گذرد و تو در طول تمام این سال ها در تلاش این بودی که همه ی کتاب های جهان را بخوانی و هنوز هم می خوانی که نواسه ی کوچکت وارد اتاق می شود و می گوید: سلام پدر بزرگ! سرت را از روی کتاب بلند می کنی و خیره خیره به سمت اش نگاه می کنی و بعد می پرسی: نامت چیست؟ نواسه ی کوچکت می گوید فرید و تو برایش آغوش می گشایی و او را می بوسی و چند لحظه بعد می گویی برو از مادرت بپرس امروز چه تاریخی است...

فرمان سلطان

صدای فرمان سلطان هم چنان در گوش‌هایت می‌پیچید، چه مهابتی داشت آن صدا! مثل این بود که چند نفر با هم فرمان داده بودند و تو هم بدون اراده مانند دیگران به اجرای فرمان پرداختی. صدای شنگاشنگ شلوغی فضا را پر کرده. هر از گاهی نعره‌ی دلخراشی نیز به گوش می‌رسد بر چهره‌ی همه برعلاوه‌ی تمام خشونت‌ی که به چشم می‌خورد سایه‌ای از ترس نیز افتاده و هر کس هرازگاهی با عجله نگاهی به پشت سر می‌اندازد و دوباره با سرعت به جلو نگاه می‌کند و باز اطراف را دیدی می‌زند گویا فقط به آسمان و زمین اطمینان دارد و چهار سوی را دشمن می‌پندارد.

آفتاب هم کم کم پایین می آید. تو در بین همه‌ی جمعیت نامنظم عصبانی خون آلود به شدت احساس گرما می کنی و باز هم به شدت در تحرکی و کم کم شمشیر هم در دست‌هایت سنگینی می کند. ولی به هیچ عنوان نمی خواهی از دستش بدهی به گونه‌ای که گویا از جانت محافظت می کنی شمشیر را محکم گرفته‌ای. با حساب پراکنده‌ای که در ذهنت وجود دارد از وقتی که صدای فرمان سلطان را شنیده‌ای این پنجمین نفری است که در مقابلش قرار گرفته‌ای و در واقع هیچ کدام آن‌ها را نمی شناسی. اصلاً هیچ کدام‌شان را در تمام عمرت ندیده‌ای و نمی دانی چرا می خواهی آن‌ها را بکشی یا چرا می خواهند تو را بکشند. فقط این قدر می فهمی که اگر نکشی کشته خواهی شد. همین چند کلمه سال‌های سال و حتی قرن‌های قرن، شاید از وقتی که آدم‌ها جنگیدن را یاد گرفتند قانون جنگ را رقم زده است. قانونی خونخوار و حتی خونخوارترین قانون هستی.

همین طور که به این چیزها فکر می کنی دست و پا و هوش و حواس ظاهری‌ات کاملاً در صحنه‌ی نبرد است. حمله می کنی، سپر می گیری، خم می شوی، از جایت می جهی و ناگهان شمشیر را رو به جلو فشار می دهی، صدای نعره جگرخراشی در صحنه‌ی پیکار طنین می اندازد ولی هیچ کس حتی به سمت شما نگاهی هم نمی کند. همه مشغول کار خوداند مثل این که اصلاً اتفاقی نیافتاده مردی که تا چند لحظه پیش در مقابلت جسورانه شمشیر می زد حالا به زانو افتاده است و از لای انگشتان دستانش که به شکمش چسبیده اند قطرات خون بیرون زده است.

البته تمام مکثات چند ثانیه کوتاه بیشتر به طول نمی‌انجامد و خیلی سریع دوباره متوجه اطرافت می‌شوی که مبادا کسی به تو حمله کند و در همین حین نمی‌دانی چرا مردی که به وسیله شمشیر تو بر روی زمین افتاده را هم نمی‌توانی از یاد ببری.

صحنه‌ی جنگ کم کم خلوت شده می‌رود و در عوض زمین فرش شده است از اجساد سربازانی که نمی‌دانند برای چه کشته‌اند و برای چه کشته شده‌اند.

بر می‌گردی و می‌بینی که آن مرد هنوز همین‌طور با خودش پیچ و تاب می‌خورد. نمی‌دانی می‌خواهی چکار کنی و در همین حین ناخودآگاه به سمت مرد می‌روی و هنوز قبضه شمشیر در دست توست وقتی روبرویش می‌ایستی خم می‌شوی و مرد هراسان می‌گوید: خواهش می‌کنم مرا نکش! و تو شانهاش را می‌گیری و از روی خاک بلندش می‌کنی، دستش را به دور گردنت می‌اندازی و آهسته آهسته همین‌طور که به شدت مواظب اطرافت هستی او را از صحنه‌ی جنگ بیرون می‌بری و در گوشه‌ای در پشت تپه‌ای خاک که دور از چشم همه است بر روی زمین می‌گذاری و آهسته می‌پرسی نامت چیست؟

متوجه می‌شوی که مرد با چشم‌های از حدقه بیرون آمده و با تعجب نگاهت می‌کند. البته حق هم دارد. مگر تو نبودی که چند لحظه پیش مانند شیری عصبانی در مقابلش نعره می‌زدی و شمشیرت را به چپ و راست می‌چرخاندی و به سمت وی حمله

می کردی تا از پا درش بیاوری و بالاخره موفق هم شدی؛ حالا چه شده که این قدر با مهربانی او را از صحنه جنگ بیرون آورده ای و نامش را می پرسی؟ و باز هم دوباره می پرسی نامت چیست؟ مرد می گوید: هاییل یا قابیل چه فرقی می کند؟

می پرسی چرا با من می جنگیدی؟ اصلا چرا به این جنگ آمده بودی؟ جوابی برای این سوال هایت نمی شنوی و او همین سوالها را از تو می پرسد. می بینی خودت هم جواب روشنی برای آنها نداری یا اصلا جواب آنها را نمی دانی. با این حساب از مرد می پرسی تو هم جواب این سوالها را نمی دانی؟ و مرد آرام سرش را به اطراف تکان می دهد. نمی دانی چرا فکر می کنی کم کم دارد از این مرد خوشتر می آید؟ دارد آدم خوش قلبی برایت جلوه می کند و یک وقت متوجه می شوی با صمیمت داری با او حرف می زنی، دل داریش می دهی و به او اطمینان می دهی که از مرگ نجاتش خواهی داد. پیراهنت را بر روی زخمش بسته ای تا جلو خونریزی گرفته شود. در همین حین متوجه صحنه ی جنگ می شوی که ظاهرا خلوت تر از چند دقیقه پیش است ولی باز هم عده ای به جان هم افتاده اند و می خواهند با شمشیر یک دیگر را از پا در بیاورند.

شانه مرد را می گیری و او را از روی زمین بلند می کنی دستش را به دور گردنت می اندازی و آهسته آهسته از صحنه ی جنگ دور می شوی. و صدای فرمان سلطان هم چنان در گوشه های می پیچد: "به هیچ کدام شان رحم نکنید همه را از پای در بیاورید."

ماه نصفه

باز هم ماه را دقیقاً نصفه می‌دیدى و با لذت داشتى
تماشایش می‌کردى آخر تو ماه نصفه را از کوچکی
دوست داشتى و البته همیشه از خودت سوال‌هایی هم
درباره ماه داشتى. همیشه از خودت می‌پرسیدی چرا
همیشه ماه نصفه نیست؟ و هر روز قد و قامت اش
تغییر می‌کند؟ و باز با خودت فکر می‌کردى چه
می‌شد اگر همیشه ماه نصفه می‌بود. همان طوری که
تو دوست داشتى؛ نصفه‌ی نصفه.

با وصف این که سال‌ها بعد پاسخ پرسشت را
پیدا کرده بودى و شنیده بودى این مسأله وابستگی
به چرخش ماه و زمین و از این جور حرف‌ها دارد
ولى باز هم این سوال را از خودت می‌پرسیدی مثل

این که این پاسخ تو را قانع نکرده بود.

با خودت فکر می‌کردی ماه باید همیشه نصفه باشد ولی هیچ وقت این اتفاق نیافتاد و مجبور بودی هر یک ماه یک بار ماه را کاملاً نصفه ببینی البته آن هم اگر آن شب مخصوص شانست ابری نمی‌شد. راستی یادم می‌آید یک سوال دیگر را هم همیشه از خودت می‌پرسیدی و تا امروز هم می‌پرسی و آن سوال این است که مثلاً چرا از قرص کامل ماه یا از هلال ماه خوشت نمی‌آید؟ و اولین پاسخات این است: چون از نصف ماه خوشم می‌آید وقتی شکل‌های دیگری جای نصف ماه را می‌گیرند به مرور زمان از آن‌ها متنفر شده‌ام. اما همیشه به دنبال پاسخ دیگری نیز می‌گشتی و تا امروز هم می‌گردی. پاسخی عمیق‌تر و دقیق‌تر به هر دو پرسش بنیادی‌ات یعنی این که چرا از نصف ماه خوشت می‌آید و از شکل‌های دیگر آن خوشت نمی‌آید و باز با خودت کلنجار می‌رفتی و تا امروز هم می‌روی؛ ساعت‌ها فکر می‌کردی و تا امروز هم فکر می‌کنی؛ به ذهنت فشار می‌آوردی و تا امروز هم می‌آوری؛ آن قدر که مجبور بودی برای آرام کردن خود دست به دامن گیلاسی چای یا سیگار شوی و تا امروز هم مجبوری. ولی هیچ وقت از فکر کردن درباره‌ی این مسأله حوصله‌ات سر نمی‌رفت و حتی گاهی ساعت‌ها فقط و فقط به همین نکته فکر می‌کردی که چرا چیزی را که دوست داری مجبوری فقط سی روز یک بار آن را مشاهده کنی البته آن هم اگر حوادث طبیعی این امکان را به تو بدهند و وقتی دقیق‌تر فکر می‌کردی و این مسأله را با همه‌ی زندگی خود و دیگران ربط

می‌دادی می‌دیدمی چندان هم دور از انتظار نیست و آدم‌های کمی را نه تنها در پیرامون‌ات بلکه در همه‌ی گوشه و کناره‌های دنیا می‌توانستی پیدا کنی که بتوانند چیزهایی را که دوست دارند همیشه داشته باشند البته این تعداد آن قدر کم و نادر بودند که تو تا آن وقت نتوانسته بودی حتی یکی از آن‌ها را ببینی و فقط گه گاهی از زبان این و آن شنیده بودی که فلانی آدم خوشبختی است و چون خودت خوشبختی کامل را در این می‌دیدمی که بتوانی ماه را هر شب نصفه ببینی فکر می‌کردی آن آدم‌هایی که از آن‌ها به عنوان خوشبخت یاد می‌کنند از این نظر خوشبخت‌اند که می‌توانند چیزی را که دوست دارند همیشه ببینند در حالی که شاید اطرافیانت تعریف دیگری از خوشبختی داشتند تعریفی که به نظر تو اصلاً جالب نمی‌آمد همان طور که این عشق مفرط تو به ماه نصفه خودش برای خیلی‌ها احمقانه به نظر می‌رسد شاید آدم‌های زیادی روی این کره‌ی خاکی زندگی کنند که اصلاً ماه در یک کلیت برای‌شان مهم نیست و فقط گه گاهی آن هم به صورت اتفاقی نظرشان به آن می‌افتد و بدیهی است برای‌شان فرقی هم نمی‌کند کدام یک از اشکال آن را ببینند: نصفه اش را، کاملش را، یا هلال اش را و اما تو هم نمی‌توانی این توقع را داشته باشی که آن‌ها چرا مانند تو فکر نمی‌کنند و یا چرا احساسات‌شان مانند تو نیست همان طوری که آن‌ها هم نمی‌توانند چنین توقعی داشته باشند.

حالا بعد از سال‌ها که مانند همیشه در شبی خاص نشسته‌ای و به آسمان خیره شده‌ای و داری لذت

می‌بری توأم با آن باز به این فکر افتاده‌ای که چرا واقعا از ماه نصفه خوشت می‌آید و البته از معدود مواردیست که به این فکر افتاده‌ای که شاید این دوست داشتنت دوست داشتنی‌تر از آن باشد ولی خیلی زود خود را مانند هر بار دیگر که این فکر به ذهنت رسیده به این حرف قانع می‌کنی که دوست داشتن و احساسات آدم‌ها که احساسات و عاقلانه سرشان نمی‌شود. که اگر واقعا غیر از این باشد چرا از قدیم عشق و جنون را با هم گفته‌اند و چرا عشق و عقل را همیشه در مقابل هم قرار داده‌اند پس واقعا باید رابطه‌ای تنگاتنگ بین عشق و جنون وجود داشته باشد.

حالا هم که همین طور فکر می‌کنی چرا از ماه نصفه خوشت می‌آید چیز تازه‌تری به ذهنت می‌رسد پاسخی که تا آن روز اصلا فکرش را هم نکرده بودی و حالا در این موقعیت خاص به ذهنت خطور کرده است. در طول تمام این سال‌ها با وصف این که از ماه نصفه خوشت می‌آمده البته خالی‌گویی را در کنار همان نصفه‌ی دوست داشتنی‌ات احساس می‌کردی خالی‌گویی را که نمی‌دانستی جای چیست؟ همیشه فکر می‌کردی چه چیزی می‌تواند این خالی‌گویی را پر کند؟ گاهی در خیالاتت برده بودی دیوان حافظ را در کنار نصفه‌ی ماه گذاشته بودی؛ گاهی در خیالاتت صدای سه تار را در کنار نصفه‌ی ماه گذاشته بودی؛ و گاهی در خیالاتت چندین ستاره را به شکل قشنگی کنار هم چیده بودی و در کنار نصفه‌ی ماه گذاشته بودی. اما هیچ وقت هیچ کدام از این چیزها باعث نشده بود که فکر کنی توانسته‌ای خالی‌گویی را که

احساس می‌کنی پُر کنی و همیشه خیلی زود آن‌ها را به جاهای اصلی شان برگردانده بودی جاهایی که در همان جاها به آن‌ها علاقه داشتی.

ولی حالا دقیقا در همین لحظه نیم رُخ کسی را در کنار ماه تصور کردی که اصلا نمی‌دانی چگونه آن صحنه را توصیف کنی؟ نمی‌دانی چگونه بیان کنی که بالاخره آن خالی گاه را پر کردی و حالا در اوج لذت: لذتی که تا آن روز تجربه اش را نداشتی داری ماه نصفه ات نه! ماه کاملت را نگاه می‌کنی و البته این بار طرف خالی ماه را و تازه متوجه شده‌ای که در طول تمام آن سال‌ها نمی‌دانستی نصفه‌ی ماه را فقط به خاطر طرف خالی اش نگاه می‌کردی و از امشب به بعد دیگر نمی‌خواهی منتظر شبی باشی که نصفه‌ی ماه در آسمان دیده شود. حالات منتظر شبی هستی که اصلا ماهی در آسمان وجود نداشته باشد و نصفه‌ی ماه که حالا در نظرت مانند تکه ابری شده به یک سو برود تا بتوانی آن نیم رُخ را کامل ببینی.

نگاهی که...

هر دو دستت را بالا می‌بری و هم زمان با آن خمیازه می‌کشی، خمیازه‌ای چنان عمیق گویی خسته‌گی‌های تمام دنیا را یک باره به تو داده‌اند و حالا می‌خواهی اندکی از تمام این خستگی‌ها را به وسیله‌ی خمیازه به فضای اطرافت بدهی. به هر صورت، حالا اندکی احساس سبکی می‌کنی و در همین حین متوجه پسرک کوچکی می‌شوی که از آن سوی خیابان تو را نگاه می‌کند و او نیز خمیازه‌ای می‌کشد که گویی تمام خستگی‌های زمین ناگهان به او منتقل شده است. با تعجب نگاهش می‌کنی و این بار دقیق‌تر می‌بینی‌اش لباس‌های مندرس و البته تمیزی پوشیده و نگاه عمیق و نافذی دارد. نمی‌دانی چرا سنگینی نگاهش آزارت

نمی‌دهد وقتی با تمام وجودت در زیر ذره بین این نگاه احساس حقارت می‌کنی.

احساست این است که این نگاه کوچک اما سنگین و عمیق حالا دارد همه چیز زندگی‌ات را ریز به ریز می‌بیند و از آن مهم تر تمام زشتی‌هایت را که سال‌ها در زیر دریشی‌های لوکس، موترهای رنگارنگ و خانه‌ای شیک قایم کرده بودی می‌بیند. نوعی استیصال تمام وجودت را به دام می‌کشد و به دنبال راه گریزی می‌گردد. با آن هم نمی‌خواهی از زیر این نگاه سنگین و نافذ فرار کنی؛ شاید جرأت‌اش را نداری؛ شاید هم فکر می‌کنی با این ایستادن داری چیزهایی را اعتراف می‌کنی که سال‌هاست سنگینی‌شان را می‌خواستی با خمیازه‌ای به بیرون منتقل کنی و از شرشان خلاص شوی اما هر بار فقط یک لحظه کمی احساس سبکی کرده بودی و چند لحظه بعد باز ردیف خمیازه‌ها را در وجودت حس کرده بودی که می‌خواهند بیرون بیایند.

نگاه پسرک همین طور آرام و معصوم مرور می‌کند و تو نمی‌دانی باید چکار کنی دیگر جرأت خمیازه کشیدن هم نداری. با وصف تمام شلوغی و بیز و باری که در پیرامون توست طوری برخورد می‌کنی مثل این که به جز آن نگاه سنگین و تو هیچ کس دیگری در خیابان شلوغ وجود ندارد و تو از آن سوی خیابان به شدت تحت نظر نگاهی هستی که یک ثانیه هم فارغ نمی‌گذارد.

با وصف این که از همان اول مطیع و رام این نگاه گردیده بودی حالا کم کم احساس وحشت می‌کنی،

اصلا جرأت تکان خوردن نداری. مثل این که بفهمی کسی با تفنگ دوربین دارش پیشانیت را هدف گرفته و منتظر است تا کوچک ترین تکانی بخوری تا او هم...

همین طور که غرق آن نگاه شده‌ای ناگهان تکان شدیدی می‌خوری و متوجه مردی می‌شوی که با عجله معذرت خواهی می‌کند که شانهاش به شانهاش خورده بی تفاوت یک لحظه نگاهت در چشم‌هایش می‌افتد و بلافاصله چشم‌هایش می‌چرخند و دوباره آن سوی خیابان... و دلت می‌لرزد، می‌بینی نگاه پسرک هم چنان متوجه توست، فکر می‌کنی این نگاه عجیب حالا دارد دقیقا حتی موی رگ‌های ظریف قلبت را می‌بیند و گلوبول‌های سرخ و سفید خون در رگ‌هایش را از هم دیگر تشخیص می‌کند. فکر می‌کنی این نگاه حالا دارد زاویه‌های پنهان روحت را موشکافی می‌کند و از درون نقطه‌ی سیاهی که در چشم‌هایش وجود دارد وارد مغزت شده است و می‌بیند که به چه چیزهایی می‌اندیشی.

این وضعیت دیگر برایت دارد غیر قابل تحمل می‌شود و تصمیم می‌گیری که به آن سوی خیابان بروی. با تردید زیاد اولین قدم را بر می‌داری و می‌بینی که نگاه کوچک با همان وضعیت سابق فقط متوجه توست، قدم دوم، سوم...

حالا به نیمه‌های سرک رسیده‌ای که با صدای بوق موتوری... یک قدم به عقب بر می‌گردی و موتر از مقابلت می‌گذرد و هم زمان جمله زشتی را از زبان راننده که مخاطبش تو هستی می‌شنوی.

...حالا از خیابان رد شده‌ای و یکی دو قدم دیگر هم پیش رفته‌ای، دقیقا در مقابل کودک قرار گرفته‌ای و در نگاه او هیچ تغییری نیامده است چند لحظه آرام، آرام آرام نگاهش می‌کنی نمی‌دانی می‌خواهی چه بگویی، با همه‌ی این‌ها سلام می‌کنی مثل یک کودک خورده‌سال که به پدر بزرگش سلام می‌کند و لبخندی بر لب‌های کوچک کودک نقش می‌بندد، چند لحظه بعد صدایش را می‌شنوی که می‌گوید کاکا جان ساجق می‌خری و هم زمان با آن دستش، که بسته‌ای ساجق در آن است، به سوی تو دراز می‌شود...

تردید احمقانه‌ی کسی که زندگی را دوست دارد

حالا دیگر انگیزه‌ای برای نوشتن نداری. همان طوری که انگیزه بودندت از همان روزهای اول که تازه دست چپ و راستت را شناخته بودی موهوم بود. آن وقت ها که خوش‌ترین روزهای زندگی ات روزهایی بود که به بهانه‌ای به مکتب نمی‌رفتی و در خانه مهمان‌هایی داشتید که بچه‌ای و یا بچه‌هایی هم سن و سال خودت داشتند و بهترین شب‌های زندگی‌ات همان شب‌هایی بود که مادرت غذای خوبی می‌پخت. حالا که رنگ و روی این مسایل دیگر برایت پریده است از آن روزها هم خودت را بیهوده‌تر حس می‌کنی. می‌خواهی چیزهایی بنویسی که حرف خودت باشند. اما نمی‌دانی، یعنی مطمئن

نیستی که همه‌ی حرف‌هایت مال توست. مطمئن نیستی که همین جمله‌ای که داری آن را در ذهنت هیچ‌کمی می‌کنی، واقعا زاینده تفکر خودت است؟ یا نه از لابلای کتاب‌ها و مجله‌ها در ذهنت مانده و یا شاید هم احیانا وقتی که با دوستی صحبت می‌کردی از زبان او شنیده‌ای؟ همان طوری که هیچ نویسنده‌ای هر قدر هم که بزرگ باشد نمی‌تواند بگوید همه‌ی حرف‌هایش از خودش است. البته به یک چیز معتقدی که حداقل مفاهیم حرف‌هایت از زندگی، طبیعت و روابط اجتماعی نه چندان محکمت با دیگران به تو منتقل شده که البته قسمت‌هایی از این مفاهیم تجربیات خصوصی خود توست. همان تجربیاتی که هر کسی دارد. تجربیاتی که ممکن است یک کودک ده ساله داشته باشد و فیلسوفی هفتاد ساله آن‌ها را لمس نکرده باشد و یا حتی نداند.

داری به دنبال کلماتی می‌گردی که حداقل خودت را بتوانند محصور کنند، به دام بکشند و بعد آن‌ها را باور کنی تا بنویسی ولی گویا باور کردن چیزها آسان نیست. خیلی از چیزها و فکرهايي که امروز در پیرامون‌مان وجود دارد و تصور می‌کنیم به آن‌ها باور داریم در واقع اگر اندکی تأمل کنیم می‌بینیم نه! باورشان نداریم، فقط به ما تلقین شده است یا به خاطر مصالحی به خود تلقین کرده‌ایم که تصور کنیم به آن‌ها باور داریم. شاید یکی از دلایل‌اش هم این بوده که همیشه از بی‌باوری می‌ترسیم. فکر می‌کنیم اگر به چیزی باور نداشته باشیم آدم‌های کودنی هستیم و از آن مهم‌تر ترس برمان می‌دارد و خود را در گرادابی می‌بینیم که دست‌مان به هیچ جایی بند

نیست و دست خوش نیروهایی از جوانب گردیده ایم که معلوم نیست می‌خواهند چه بلایی به سرمان بیاورند. حالا اگر هم بیاایم و فکر کنیم که همین نیروهای ناشناخته ما را به جزیره‌ای که حداقل از نگاه مظاهر مادی جزیره‌ی امن و آسایش به حساب می‌آید بکشانند باز هم به آرامش نرسیده‌ایم چون به این امن و آسایش موجود باور نداریم، نمی‌دانیم تا کی در این شرایط و این وضعیت به سر می‌بریم، نمی‌دانیم فردای مان چیست و حتی نمی‌دانیم در واقعیت امر امن و آسایش همین چیزی است که داریم آن را تجربه می‌کنیم و یا باز هم با توهمات دست به گریبان شده‌ایم.

وقتی به درد بی باوری فکر می‌کنی جملات فرارتر از گذشته به نظرت می‌آیند. فکر می‌کنی شاید هیچ کدام آن‌ها نتوانند معنای مد نظر تو را افاده کنند. فکر می‌کنی شاید همه‌ی آن‌ها مصنوعی جلوه کنند. فکر می‌کنی شاید معنای همه آن‌ها دروغ باشد. اصلاً دچار وسواسی عجیب می‌شوی و فکر گریز از این وسواس وادارت می‌کند دلت را به این خوش کنی و بگویی حداقل این جمله از آن جمله بهتر است یا برعکس و باز هم ادامه بدهی...

با خودت فکر می‌کنی در چه وضعیت بدی قرار گرفته‌ای اصلاً نمی‌توانستی این همه رنج را تصور کنی چه برسد به این که خواسته باشی آن را تجربه کنی و حالا می‌بینی که واقعا مشغول تجربه کردن آنی و با وصف تمام رنجی که می‌کشی گاهی احساس رضایت سیمایت را اندکی بشاش تر نشان می‌دهد. شاید وقتی که فکر می‌کنی حداقل از آن

عده‌ای بهتری که هنوز نمی‌دانند بی‌باوری چیست و هنوز از چیزهایی که به آن‌ها باور ندارند طوری حرف می‌زنند که گمان می‌کنی از یقینی صد در صد سر چشمه می‌گیرد. البته به خودت می‌گویی یک بار گمان نکنی که دارند تظاهر می‌کنند یا دروغ می‌گویند نه این دروغ برای آن‌ها تبدیل به واقعیت شده است یعنی این دروغ را باور کرده‌اند و حالا که درباره آن حرف می‌زنند دیگر دروغ نمی‌گویند. با غرور به خودت می‌گویی بیچاره‌ها شاید اصلاً به این چیزها فکر نکرده‌اند و...

حالا چند ثانیه مکث می‌کنی به فکر فرو می‌روی، دچار تردید می‌شوی، خیال می‌کنی داری خجالت می‌کشی، اما از چی؟ چرا؟ این دو سوال می‌خواهد مغزت را منفجر کند. و ناگهان با صدایی بلند به خودت نهیب می‌زنی... احمق!!!

سکوت می‌کنی با خودت چیزهایی می‌گویی و بعد... بله همین طور است!

به این که آن آدم‌ها چه قدر به باورهای شان فکر کرده‌اند، چه قدر باورهای شان حقیقی است و چه قدر باورهای شان از صافی تفکر و عقل و نمی‌دانم صد بد و بلای دیگر از این دست گذشته کاری نداریم. مهم این است که این آدم‌ها با همان باورها دارند راحت زندگی می‌کنند، از هیچ چیز هراسی ندارند، ذهن‌شان سرگردان نیست و هزار چیز خوب دیگر و تو حالا با هزار و یک مشکل دیگری که خودت داری آن‌ها را آدم‌های احمقی می‌پنداری و گمان می‌کنی که یک سر و گردن از آن‌ها بالاتری

این جا زمان مترو کیست

این بار با صدای بلند تری از گذشته به خود نهیب
می زنی... احمق!!!

کسی را که دوستش دارد

قبرت را درست جایی کنده‌اند که اصلا انتظارش را نداشتی می‌خواهی فریاد بزنی؛ بلند شوی به همه بد و بی راه بگویی؛ با مشت به در و دیوار بکوبی و گریه کنی اما نمی‌توانی نمی‌توانی هیچ کدام از این کارها را انجام دهی بر علاوه آن نمی‌توانی هیچ کار دیگری را هم بکنی. دلت نمی‌خواهد کارهایی را که دلت می‌خواهد نتوانی انجام دهی. دلت می‌خواهد مثل آن وقت‌ها بتوانی سر بعضی‌ها عربده بکشی؛ فریاد بزنی و گاهی هم که دلت خواست گریه را سر بدهی و التماس کنی.

البته از گریه کردن همیشه خوشت نمی‌آید فقط گاهی اوقات که فکر می‌کنی دنیا چه قدر کوچک

است فکر گریه به سرت می‌زند و گاهی وقت‌ها هم که فکر می‌کنی دنیا چه قدر بزرگ است.

فکر گریه به سرت می‌زند که فکر می‌کنی در دنیایی به این کوچکی اسیرت کرده اند آن قدر کوچک که حتی مجال تکان خوردن را هم از تو گرفته‌اند و به زنجیرت کشیده‌اند و فکر گریه به سرت می‌زند که در برهوتی به بزرگی به دنیا رهایت کرده‌اند و هر کسی را که دوست داری، برایش می‌میری، دلت نمی‌خواهد یک لحظه حتی یک لحظه از خود دورش بینی، برای همیشه گم‌اش می‌کنی غیبش می‌زند می‌رود دنبال چیزهایی که دوست شان دارد. ولی تو نمی‌توانی به دنبال او که دوستش داری بروی او می‌رود که به آرزوهایش، به چیزهای خوبش و به همه‌ی چیزهایی که می‌خواهد برسد و تو نمی‌توانی به آرزوهایت به چیزهای خوبت و به همه‌ی چیزهایی که دوست داری بررسی حتی نمی‌توانی که به کمی از آنها بررسی. با این حال هم نمی‌دانی باید چه حسی داشته باشی و به این فکر می‌کنی که برای حس چنین مواقعی باید به دنبال کلمه‌ی تازه‌ای بگردی. آخر این حس است حس اندوه نیست برای این که نمی‌توانی اندوهگین باشی وقتی کسی را که دوست داری رفته است تا به آرزوهایش، چیزهای خوبش و همه‌ی چیزهایی که می‌خواهد برسد و نمی‌توانی شادمان باشی برای این که نمی‌توانی بروی به آرزوهایت چیزهای خوبت و همه‌ی چیزهایی که می‌خواهی بررسی. به دنبال کلمه‌ای می‌گردی ولی مثل این که ناچاری حالا دیگر به همه‌ی اعضای وجودت رسوخ کرده و تو

را به بند کشیده است آزارت می دهد و طوری دچار استیصال شده‌ای که نمی‌توانی فکر کنی. هر چند تا به حال هم در تعریف احساس‌هایت خود را آدم ناتوانی دریافته بودی ولی حالا به جایی رسیده‌ای که ناچاری را باید بدجور حس کنی و پذیرا باشی. دیگر تمام دغدغه‌هایت ثانیه به ثانیه روبه افزایش است. دیگر کسی را که دوست داری؛ آرزوهایت، همه چیزهای خوبت و چیزهایی که می‌خواهی هر لحظه و هر دقیقه در نظرت دور از دست‌تر می‌شوند. می‌روند که بروند؛ می‌روند که برای همیشه فراموشت کنند؛ می‌روند که تو گریه می‌کنی و خوشحال می‌شوی؛ خوشحال می‌شوی که گریه می‌کنی دلت می‌خواهد این قدر گریه کنی که ناگهان می‌بینی سراغی از اشکی نیست و دارند بر سر و رویت خاک می‌ریزند.

پرخاش می‌کنی؛ لعنت می‌فرستی و فحش می‌دهی ولی انگار نه انگار هیچ کس به تو توجهی نمی‌کند و همه دارند تو را دقیقا همان جایی دفن می‌کنند که اصلا انتظارش را نداشتی. دارند تو را همان جایی دفن می‌کنند که روزی در آن جا به آرزوهایت به چیزهای خوبت و همه‌ی چیزهایی که می‌خواستی گل می‌دادی و او با خوش رویی تمام آن را از تو قبول کرده بود و امروز... هر چه در بین جمعیت سیاه پوش عبوس اشک آلود می‌گردی سراغش را نمی‌توانی پیدا کنی حتی در بین کسانی هم که بر روی تو دارند با عجله خاک می‌ریزند نیست و تو همین طور به دنبالش می‌گردی همه را یکی یکی و رانداز می‌کنی خواهرت، برادرت، پدرت، دوستانت همه را یکی یکی می‌بینی و او را اصلا نمی‌بینی و لحظه به

لحظه می‌روی که کاملاً دیگر هیچ کسی را نبینی و همان طوری که می‌روند تا آخرین بیل‌های خاک به کلی چشم انداز تو را ببندند دعا می‌کنی که ای کاش در همین لحظات پیدایش کنی و فقط آخرین سوال را از او بپرسی ولی مثل این که او نیامده است تا آخرین سوال را بشنود و وقتی آخرین بیل خاک برای همیشه تو را به دست تاریکی می‌سپارد سوال را با خودت به گور برده‌ای و هرگز نتوانستی از او بپرسی: آیا به آرزوهایش همه‌ی چیزهای خوبش و همه‌ی چیزهایی که می‌خواسته رسیده یا نه؟

من دیوانه نیستم!

دقیقا بر عکس چیزی که فکر می کردی، هنوز یک روز مانده بودی به قراری که داشتید آمد. اول یک سلام و علیک سرپایی کردید و بعد او را به داخل دعوت کردی و چند لحظه بعد وارد اتاق شدید. او رفت و گوشه‌ای نشست هر چه تعارفش کردی که برود و بالای خانه بنشیند فایده نداشت و او حاضر نبود از جایش بلند شود. همین طور می گفت حالا چه فرقی می کند این جا یا آن جا؟! بیا بنشین که چند دقیقه با هم گپ بزنیم و تو همین طور که هنوز تعارف‌هایت ادامه داشت به طرف در خانه می رفتی. گفت هیچ چیز لازم نیست بیا بنشین چند دقیقه، من چیزی نمی خورم و تو گفتی: فقط یک پیاله چای

می‌آورم و او هم چنان اصرار می‌کرد که نیازی به این کار نیست ولی این دفعه تو زیر بار نرفتی و از دروازه‌ی اتاق به دهلیز رفتی، به دخترت گفתי که دو پیاله چای آماده کند دخترت بعد از نگاهی که به طرفت انداخت به سمت آشپزخانه رفت و تو دوباره به اتاق برگشتی، گوشه‌ای نشستی و دوباره حال و احوالش را پرسیدی، خیلی خسته به نظر می‌رسید؛ احساس می‌کردی کمی پیر تر از چند ماه پیش به نظرت می‌آید؛ در چشم‌هایش نگاه کردی و جویای جزئیات ماجرا شدی، او هم شروع کرد به تعریف، این قدر حرف زد که داشتی از سوالت پشیمان می‌شدی؛ البته نه این که حرف‌هایش برایت خسته کننده باشد بلکه به این دلیل از سوالت پشیمان می‌شدی که فکر می‌کردی ناراحتش نموده‌ای و الحق خودت خیلی ناراحت شده بودی.

صدای چند ضربه را بر روی دروازه‌ی اتاق شنیدی و از جایت برخاستی به سمت در رفتی و پیاله‌های چای را از دست دخترت گرفتی یکی را گذاشتی پیش او و خودت دوباره روبرویش نشستی و باز هم شروع کردید به صحبت.

این بار رشته‌ی کلام به دست تو افتاد از کارت، زندگی‌ات، بدبختی‌های روزگار و این که چند روز پیش یکی از همسایه‌های تان در یک حمله‌ی انتحاری کشته شده بود با او حرف زدی. برایش گفתי که چند وقت پیش ورشکست شدی و نزدیک بود به زندان بروی که یکی از دوستان مشترک تو و او به کمک‌ات شتافته بود و با پرداخت قرض‌هایت تو را از زندان نجات داده بود. علت ورشکست شدنت را

هم برایش گفتی که یکی دیگر از دوستان مشترک تو و او کلاهدت را برداشته بود و رفته بود پی کارش، بدون این که حالا خبر داشته باشی در کدام گوشه از دنیا به سر می‌برد. همین طور ادامه داده بودی که از آن همه سرمایه و دوکان و زندگی حالا فقط برایت همین خانه و دختری باقی مانده که مانند پروانه به دورت می‌گردد و نمی‌تواند یک لحظه هم بدون تو به سر ببرد.

وقتی درد دل‌هایت به این جا رسید به یاد حرف‌های چند لحظه پیش او افتادی که گفته بود از زور بدبختی و بیچارگی مجبور شده بود سر به غربت بزند و عزم سفری دور و دراز بکند. گفته بود که با هزار بدبختی خودش و دخترش را به ترکیه رسانده بود تا بلکه بتوانند از آن جا به یکی از کشورهای اروپایی بروند و با کاری هر چند هم پست در آن جا روز و شب بگذرانند تا وقتی که پیمانۀ عمرش به سر برسد. او هم چنان گفته بود که به دخترش وصیت کرده اگر در آن جا مرد او را در همان خاک غریب دفن کنند و مبادا به این کشور خاک و خون و باروت برگردانند. گفته بود که معتقد است در این جا حتی مردها هم آرامش ندارند. گفته بود فکر می‌کند این کشور نفرین شده است. ولی حالا روبرویت دوباره در همین کشور نفرین شده نشسته بود آخر او را از مرز یکی از کشورهای غربی گرفته بودند و مانند زباله ای انداخته بودند دوباره به همین جا. وقتی همه این حرف‌ها را می‌زد احساس شرمندگی در او دیده نمی‌شد مثل این که چیزی به نام غرور کاملاً در او مرده بود و واقعا هم همین طور بود همین چند

لحظه پیش گفته بود اگر بدانم صد بار هم مرا مانند زباله به بیرون می‌اندازند و بار صد یکم احتمال این وجود دارد که در کشورشان نگاهم دارند حتما خفت این صد بار را خواهم کشید و تازه بعد از آن هم حاضرم در کشورشان تا آخر عمر جوالی‌گری کنم. با وصف این که او همین طور بی خیال این حرف‌ها را زده بود و تو حالا به آن‌ها فکر می‌کردی اشک از گوشه‌ی چشم‌هایت قطره قطره می‌چکید و احساس خیلی بدی داشتی؛ احساسی که آرزو می‌کردی ای کاش هیچ وقت دروازه را بر روی این دوست قدیمی، دوستی که اصلاً تاریخ دوستی‌تان به یادت نمی‌آید و از وقتی که دست چپ و راست را شناخته بودی همراهت بود باز نمی‌کردی. دلت می‌خواست بلند شوی و سرت را به در و دیوار بکوبی. با خوت فکر می‌کردی همه‌ی بدبختی‌هایی را که تحمل کردی در مقابل دردهای این مرد که روبرویت نشسته هیچ ارزشی ندارد اصلاً پشیمان شده بودی از این که درد دل‌هایت را پیش او کرده بودی و همین طور با خودت درگیر بودی.

وقتی نگاهش کردی مانند برده‌ای آرام نشسته بود و چای می‌خورد و تو دوباره شروع به صحبت کردی هنوز جمله‌ی اولت کامل نشده بود که متوجه دروازه اتاق شدی که باز شد و دخترت را دیدی که قدم به داخل گذاشت چشم غره‌ای به طرفش رفتی و دیدی توجهی نمی‌کند؛ لب‌ت را به دندان گزیدنی ولی فایده نداشت و این بار گفتی دختر جان مگر نمی‌بینی در خانه مهمان داریم ولی دخترت هم چنان به سمت مهمان می‌رفت آن قدر که نشست بغل دست او و

دستش را به روی موهای جو گندمیش کشید.
تو نمی دانستی چه اتفاقی افتاده این دختر چرا به
گپ نمی فهمد؛ چرا وارد اتاق شده و چرا موهای آن
مرد را نوازش می کند. تا خواستی حرفی بزنی دستش
را بر موهای خود حس کردی و صدایش به گوشت
خورد که گفت: پدر جان باز که با خودتان حرف
می زنید آخر کسی در اتاق نیست اصلا صدای در
نبود که شما رفتید و در را باز کردید وقتی هم که
برگشتید کسی همراه تان نبود. از خاطرات تلخ آن
سفر، از مرگ مادرم و از ورشکست شدن شما چند
وقت می گذرد بهتر است همه ی آنها را فراموش
کنید و کمی هم به فکر خودتان باشید. صد بار گفتم
قرص های تان را به موقع بخورید.
تو با شنیدن این حرف ها تکانی خوردی و فریاد
کشیدی من دیوانه نیستم به خدا من دیوانه نیستم.

جستجو

دکمه‌ی پیراهنت افتاده و به جایش سنجاقی به چشم می‌خورد. گوشه‌ی بارانیت را هم کمی بالا کشیده‌ای اطرافت را که نگاه می‌کنی تا انتهای کوچه کسی دیده نمی‌شود. کمی تعجب کرده‌ای آخر تازه هوا تاریک شده است.

همین طور سرگردان این طرف و آن طرف می‌روی و روی زمین را نگاه می‌کنی. چند لحظه بعد می‌بینی هوا تاریک‌تر شده؛ چراغ دستی کوچکی را روشن می‌کنی مثل این که به دنبال چیزی می‌گردی؛ روی زمین را خوب نگاه می‌کنی؛ گاهی هم پلاستیکی چیزی که دم دستت می‌آید آن را بلند می‌کنی زیرش را با دقت می‌بینی ولی اصلاً مثل این

که غیب شده است. خیلی نگران به نظر می‌رسی؛ می‌ایستی چند دقیقه مکث می‌کنی و یک بار دیگر تا انتهای کوچه را نظری می‌اندازی، این بار در انتهای کوچه چیزی شبیه کسی به چشم می‌خورد که به سمت تو می‌آید. هر چه به چشم‌هایت فشار می‌آوری نمی‌توانی بفهمی کیست، فقط هیکل یک مرد به نظر می‌رسد که خیلی آرام به سمت تو در حرکت است. می‌ایستی تا خوب به تو نزدیک شود، پیش از این که سلام کنی صدای سلامش را می‌شنوی، صدا آشنا به نظرت می‌آید، می‌شناسیش، می‌گویی شمایید کا کا نظام! من گفتم کی باشد، می‌گوید مثل این که چیز مهمی را گم کرده‌ای؟ می‌گویی گم کرده‌ام، اما نمی‌گویی که چیز مهمی هست یا نه؟ کا کا نظام، می‌گوید حالا چی هست تا من هم کمکت کنم، می‌گویی نه لازم نیست خودم پیدایش می‌کنم. کا کا نظام می‌رود. به خودت لعنت می‌فرستی. می‌گویی چرا تعارف کردی، باید می‌گذاشتی کمکت کند. چند لحظه مکث می‌کنی و دوباره شروع می‌کنی به جستجو، چراغ دستی‌ات کم سو شده، مثل این که باطری‌هایش ضعیف شده است، ناگهان دروازه خانه‌ی کا کا نظام باز می‌شود، هم زمان با آن کوچه نیز روشن می‌شود آخر در دستش یک چراغ گیس است، باز هم تعارف می‌کنی، می‌گویی کا کا نظام چرا خودتان را به زحمت انداختید من خودم پیدایش می‌کردم، کا کا نظام آرام می‌خندد از خنده‌اش خوشش نمی‌آید آخر خیلی ناراحتی، احتمال دارد که نتوانی گم شده‌ات را پیدا کنی، کا کا نظام می‌گوید خوب بگو حالا باید دنبال چی بگردیم! تو جوابی

نمی‌دهی، کا کا نظام با تعجب نگاهت می‌کند، حق هم دارد بیچاره، چرا جوابش را نمی‌دهی؟ نمی‌توانی بیشتر از این مکث کنی، می‌گویی شما فقط چراغ را بگیرید خودم پیدایش می‌کنم، کا کا نظام نگاه عاقل‌اندر سفیهی به تو می‌اندازد، بدون این که جوابی بدهد نزدیک‌تر می‌آید و چراغ را پایین می‌آورد، خم می‌شوی، دوباره شروع به گشتن می‌کنی و کا کا نظام هم آهسته به دنبال می‌آید و تلاش می‌کند بیشتر نور چراغ به همان جایی بیفتد که تو نگاه می‌کنی، ناگهان چیزی به چشمت می‌خورد، دستت را دراز می‌کنی، برش می‌داری ولی تو فقط قفلکش را دیده بودی، یک گردن بند طلاست، کا کا نظام می‌گوید تو که زن و بچه‌ای نداری این گردن بند از کیست؟ سرت را پایین می‌اندازی، کا کا نظام با دلسوزی می‌گوید زنت را خدا بیامرزد نمی‌خواستم ناراحتت کنم. گردن بند را دوباره سر جایش می‌اندازی، کا کا نظام با تعجب می‌گوید چرا انداختیش مگر به دنبال همین نمی‌گشتی؟ سرت را به نشانه نفی تکان می‌دهی، کا کا نظام می‌گوید خوب عیبی ندارد خدا می‌داند از کدام مسلمان است شاید فردا بیاید و سراغش را بگیرد و برش می‌دارد. تو بی توجه به حرف‌های او باز هم شروع می‌کنی به گشتن، کا کا نظام متوجه می‌شود و چراغ را نزدیک‌تر می‌آورد و در همین حین با بی‌طاقتی می‌پرسد چرا نمی‌خواهی بگویی دنبال چی می‌گردی، سرت را با همان بی‌تفاوتی بلند نمی‌کنی و ناگهان...

نه مثل این که این بار خودش است دستت را جلو می‌بری و برش می‌داری، حالا مطمئن می‌شوی که

پیدایش کرده‌ای، می‌گویی پیدایش کردم! پیدایش کردم! کاکا نظام با تعجب نگاهت می‌کند شاید فکر می‌کند دیوانه شده‌ای، دیگر حرفی نمی‌زنی و با عجله به طرف دروازه‌ی خانه‌ات می‌روی، کاکا نظام به دنبالت می‌آید، دستت را می‌گیرد و می‌پرسد تو به دنبال این دکمه می‌گشتی؟ سرت را رو به پایین تکان می‌دهی، کاکا نظام نمی‌داند چه می‌خواهد بگوید بر می‌گردد که برود. دستش را می‌گیری، دوباره به سمت تو دور می‌خورد و هم‌زمان می‌پرسد یک دکمه به این همه درد سر می‌ارزید؟ چشم‌هایت تر می‌شود، کاکا نظام می‌گوید چرا گریه می‌کنی، می‌گویی زنم... و بعد ساکت می‌شوی، کاکا نظام می‌گوید خدا بیامرز، از این مسأله که خیلی وقت می‌گذرد تو همان‌طور که گریه می‌کنی می‌گویی این دکمه را زنم به این پیراهن دوخته بود.

روز مرده

روزهای جمعه معمولا برایت روزهای خسته کننده‌ایست امروز هم کسالت مزاحمی سراپای وجودت را گرفته است و احساس بی حوصلگی عجیبی می‌کنی. صدای پسرت را می‌شنوی که می‌گوید پدرجان می‌خواهم به سلمانی بروم شما هم با من می‌روید؟ طبیعتا جوابت مثبت است چون خیلی گرفته به نظر می‌رسی با هم از خانه بیرون می‌شوید، با تعجب اطرافت را نگاه می‌کنی آن همه جمعیت و آن قدر موتوری که دیروز مانند مور و ملخ حتی اجازه عبور و مرور را به آدم نمی‌دادند حالا کجا رفته اند. مثل این که زمین دهان باز کرده و همه را بلعیده است. اصلا کوچه و خیابان قیافه‌ی مریض

رنگ و رو رفته‌ای را انداخته که دیگر نمی‌تواند تلاشی برای زنده ماندن داشته باشد. گویا مرگ را باور کرده است و با مظلومیت آن را پذیرفته. هر از گاهی هم که موتری مانند برق از کنارتان می‌گذرد و رشته افکارت را برای چند ثانیه پاره می‌کند به فکر شنبه‌ها، یک شنبه‌ها، دوشنبه‌ها و چند شنبه‌های شلوغ می‌افتی که باز به گونه‌ی دیگری آدم را کلافه می‌کنند. پیاده‌روهایی که دست فروشان از لبه‌های آن به خیابان لبریز شده‌اند و خیابان‌هایی که پوشیده از موترهای رنگارنگی است که آدم فکر می‌کند همه‌ی مردم اصلا درد و رنجی ندارند، فقری در این کشور وجود ندارد و دل‌دله و اضطراب افسانه‌ای بیش به شمار نمی‌رود. بیشتر از آدم‌های این شهر در خیابان‌هایش موتر است و این نشان می‌دهد که دغدغه‌ی نان حتما وجود ندارد و مردم با خرید موتر پول‌های‌شان را می‌خواهند خرج کنند.

اما چند لحظه بعد که یک دسته بچه قد و نیم قد به دنبالت می‌افتند و مانند آدم کوتوله‌ها از سر و کولت بالا می‌روند تا یک افغانی، دو افغانی، سه افغانی به آن‌ها بدهی دچار تعجب می‌شوی. آخر چگونه ممکن است در این شهر هم آدم‌هایی وجود داشته باشند که برای یک افغانی این قدر التماس کنند و این قدر سماجت کنند. فکر می‌کنی تمام فکرهایی که با دیدن موترها کرده بودی و گاهی با دیدن خانه‌های لوکس و تیپ‌های جاورو کرده جوانان شهر نوی، مکروریانی، وزیر اکبر خانی، شیرپوری و... همه‌اش خوش خیالی بوده، خوش خیالی‌هایی که وقتی پیرمردی را می‌بینی که هر دو پایش قطع

است و در کنار سرک در زیر آفتاب سوزان تابستان نشسته است و الله‌هو می‌گوید شرمنده ات می‌کند و فکر می‌کنی چه قدر آدم احمقی بودی که نفهمیدی در همه‌ی دنیا شمال شهری و جنوب شهری وجود دارد. جنوب شهری‌هایی که به مراتب تعداد شان از شمال شهری‌ها بیشتر است و شمال شهری‌هایی که برای شان به مراتب بیشتر از جنوب شهری‌ها توجه می‌شود.

به این فکر می‌افتی که راستی چرا این طور است و البته جوابی هم برایش پیدا نمی‌کنی همان طوری که در لابلای خیلی از کتاب‌ها به دنبال این پرسش گشته بودی و هیچ نویسنده‌ای نتوانسته بود جواب قانع کننده‌ای به تو بدهد. پاسخ به این سوال این قدر دشوار به نظرت می‌آید که فکر می‌کنی بزرگترین پرسش تاریخ است.

رشته‌ی افکارت بر عکس پیاده رو‌هایی که از آن‌ها می‌گذری خیلی شلوغ است. آدم‌هایی در آن قدم می‌زنند که دریشی‌های چند صد دالره پوشیده اند و آدم‌هایی هم در آن پیش این آقایان التماس می‌کنند که یک افغانی آن‌ها راضی می‌کند. راستی چه رضایت ارزان بهایی ...

به همین چیزها فکر می‌کنی که صدایی از پشت سر می‌گوید پدرجان پدرجان دور که می‌زنی پسرت را می‌بینی که لبخند به لب می‌گوید: سلمانی همین جاست! اصلا حواس تان نبود هر چه صدا می‌زدم شما همین طور می‌رفتید.

با خودت می‌گویی درست است واقعا حواسم

نبود اما... واقعا حواست بود و حالا حواست نیست در همان دقایق به اصطلاح حواس پرتی خیلی از چیزهایی را دیده بودی و سنجیده بودی که در واقعیت کمتر به آنها فکر کرده بودی و اصلا آن ها را نسنجیده بودی.

و حالا هم وارد سلمانی شده ای، می بینی که پسر ت ساکت و آرام بر روی صندلی چرخ دار نشسته است و آقای سلمان از او می پرسد موهای تان را مثل همیشه تیفوسی اصلاح کنم یا جور دیگری...

مردی که فکر می کرد

چشم هایت را می‌بندی و در سکوت نه چندان
معنی دار شب هیاهوی بی‌معنای روز را یک بار دیگر
مرور می‌کنی. بیدار شدن، سر کار رفتن و سر کار
بودن، بودن و نبودنی که اصلا برای کسی مهم نیست.
خیابان‌هایی که گاهی شلوغ‌اند و گاهی دیگر هم
شلوغ، حتی وقتی که اصلا کسی در آن‌ها نیست.
حرف‌هایی به یادت می‌آید که از صبح تا شب
مانند رادیو برای دیگران می‌گویی و برای خودت
می‌گویی. ساعت سرنوشت ساز هشت صبح که
خبرهای انفجار و انتحار را پخش می‌کند: خبر کشته
شدن چند نفر را در فلان جا، خبر زنی که خودش
را آتش زد، خبر کودکی که به او تجاوز کردند و

خبر خبرنگاری که حرفی برای گفتن نداشت شاید به همین دلیل...

اما چند لحظه بعد «بمی ساز قطغن، میده میده پای بزن»، اما چند لحظه بعد «الا گل دانه دانه دانه...»، اما چند لحظه بعد مجری‌های خوش تیپ و آرایش کرده، اما چند لحظه بعد مثل این که هیچ اتفاقی نیافتاده است. شاید منطق زندگی همین است از قدیم گفته اند «یک سر پلاس غم است و سر دیگر شادی» حالا چه می‌شود کرد عده‌ای در این سر و عده‌ای هم در آن سر، عده‌ای قطغنی می‌نوازند، عده‌ای قطغنی گرسنه‌اند و عده‌ای هم قطغنی می‌میرند. به همین سادگی که تو داری قطغنی می‌نویسی، چه فرقی می‌کند هر کس را برای کاری ساخته‌اند عده‌ای هم قطغنی حکومت می‌کنند.

در خیابان‌های کابل کسی را پیدا نمی‌کنی که به دنبال زندگی نگردد همه همین طور سرگردان زندگی‌اند و اصلا معلوم نیست که این زندگی پیش چه کسی است، اصلا وجود دارد یا ندارد؟

از یک سو صدای شارو شارو کودکی را می‌شنوی که گاهی کمتر از ۶ سال سن دارد و اصلا گرما و سرما را نمی‌داند. در زمستان اگر دست‌هایش را «کوف» می‌کند در تابستان قطره قطره قطره... عرق‌هایش بر روی سرک‌های قیر فرسوده و تکه پاره خیابان‌های کابل می‌ریزد و دقیقا چند لحظه بعد حتی خیابان نیز آن‌ها را فراموش می‌کند.

به این جا که می‌رسی چشم‌هایت را باز می‌کنی؛ اطرافت را نگاه آرامی می‌اندازی؛ سکوت بی‌معنای

شب هم چنان مسخره‌ها می‌کند؛ احساس گرما می‌کنی؛ بلند می‌شوی و آرام آرام به سمت دست شویی می‌روی؛ چراغ را روشن می‌کنی؛ مشت آبی به صورتت می‌زنی و باز بر می‌گردی؛ دوباره سرت را روی بالش می‌گذاری؛ چشم‌هایت را می‌بندی و دوباره...

در پارک شهر نو پیر زنی را دیده بودی که فال می‌گرفت. چهره‌ی چروکیده و آرامی داشت. موهای سفیدش از گوشه‌های قدیفه‌اش بیرون زده بود. دستت را به او سپرده بودی، خطوط دستت را چندین بار شمرده بود. نگاهش را به نگاهت دوخته بود. بعدا مثل کسی که خیلی چیزها می‌داند شروع به حرف زدن کرده بود. به همین راحتی که تو حالا خاطرات گذشته را مرور می‌کنی آینده‌ات را برایت شرح داده بود. ولی تو اصلا مثل این که نمی‌خواستی باور کنی شاید از روی تفنن آمده بودی و روبروی پیره‌زن نشسته بودی شاید می‌خواستی بینی منظور از فال گرفتن چیست؟ ولی حالا می‌بینی حرف‌هایش چندان هم بی‌راه نبودند. ولی حالا که چشم‌هایش را مرور می‌کنی می‌بینی دروغی، نیرنگی، فریبی، چیزی در آن‌ها نبود. می‌بینی خیلی صادقانه به تو دوخته شده بودند. می‌بینی خطوط دستت را دقیق دقیق شمرده بود. حتی دقیق‌تر از قلمی که هر روز به دست می‌گیری و دست‌هایت را خوب می‌شناسد. فکر می‌کنی شاید این پیر زن مادرت بوده باشد؛ شاید می‌خواستی... دلت نمی‌خواهد این فکر را ادامه بدهی تصویر پیر زن کم‌کم از ذهنت محو می‌شود و دوباره شروع به جستجو می‌کنی... صدای مهبی

که به گوشت رسیده بود به یادت می‌آید. چند لحظه بعد از طریق تلویزیون دیده بودی که این انفجار تلاشی بوده که از شلوغی خیابان‌ها بکاهد. حالا دیگر پلک‌هایت سنگینی می‌کند دلت نمی‌خواهد بخوابی می‌خواهی تمام روز را مرور کنی، ولی مثل این که خواب امانت نمی‌دهد. دیگر چشم‌هایت به اختیار بسته نیستند. سکوت شب را می‌شکنی خُر، پُف، خُر، پُف

هفتاد سال بعد

هفتاد سال بعد، دقیقا حرف‌هایت را یک بار دیگر تکرار می‌کنی؛ بدون هیچ تفاوتی و بدون این که بفهمی حتی کلاغ‌های بالای سرت هر روز، هر لحظه و حتی هر ثانیه... آه چه قدر مضحک است حتی هر ثانیه قار قار شان عوض می‌شود. بدون این که بدانی کلاغ‌های بالای سرت دقیقا در ارتفاعی عجیب پرواز می‌کنند و هر روز قار قارشان عوض می‌شود. بدون این که بدانی کلاغ‌های بالای سرت قار قار شان را را دیگر مزاحم هیچ کسی نمی‌دانند در حالی که تو هنوز حرف‌هایت را با وصف شلوغ‌ترین لحظات زمین مزاحم حس می‌کنی، فرقی هم نمی‌کند مزاحم چه کسی مهم این است که مزاحم حس می‌کنی.

حالا داری حرف هایت را دقیقا هفتاد سال بعد تکرار می کنی و فکر می کنم هفتاد سال بعد هم حرف هایت را دقیقا تکرار خواهی کرد.

آیا تا به حال با خودت فکر کرده ای که چرا حرف هایت را دقیقا هفتاد سال بعد تکرار می کنی. با خودت فکر کرده ای که شاید معتاد هستی به حرف هایی که دقیقا هفتاد سال پیش گفتی بودی و با خودت فکر کرده ای که هیچ مقدمه ای نمی تواند ناچارت کند که به متن حرف هایت برگردی و به این فکر کنی که برای یک بار هم که شده در باره ی شان شک کنی. تو اصلا با شک میانه خوبی نداری یعنی دقیقا هفتاد سال بعد هنوز هم با شک میانه خوبی نداری، نمی خواهی در باره ی هیچ چیز به خصوص حرف هایت شک کنی و دلت می خواهد همیشه قطعی ترین چیزها که شاید اصلا وجود نداشته باشند و قطعی ترین حرف ها که شاید هیچ وقت گفته نشوند از آن تو باشد. تو این طور هستی یعنی فکر می کنی که این طور هستی و شاید به همین دلیل است که حالا یعنی هفتاد سال بعد داری دقیقا همان حرف هایت را تکرار می کنی همان حرف هایی که هفتاد سال پیش هم با قطعیت آن ها را به زبان می آوردی.

برایت فرقی نمی کند که حالا مجبوری به دنبال عصایت، عینک هایت و دندان های مصنوعیت برگردی که البته هفتاد سال پیش به دنبال عصا، عینک و دندان های مصنوعی پدر بزرگت می گشتی شاید به این دلیل باشد که هنوز هم داری دقیقا حرف های هفتاد سال پیش را تکرار می کنی.

فکر می‌کنی این کلاغ‌های کلاه بردارِ ده رو و ده رنگِ شلوغِ هرزه‌ی فرصت طلبِ شوم چه قدر موجودات بدی هستند وقتی حالا یعنی هفتاد سال بعد حرف‌های شان را دقیقا تکرار نمی‌کنند. البته خوب به یاد داری که در طول این سال‌ها بارها و بارها و بارها حرف‌های شان عوض شده است آن‌ها را خیلی بی‌شخصیت و موذی تصور می‌کنی و روزی چند بار به طرف شان سنگ پرتاپ می‌کنی و به آن‌ها بدویی راه می‌گویی همان حرف‌هایی که دقیقا هفتاد سال پیش می‌گفتی. اما آن‌ها حرف‌های شان هر لحظه تغییر می‌کند: یک بار با هم و دسته جمعی می‌گویند: قار، یک بار با هم و دسته جمعی می‌گویند: قار قار، یک بار با هم و دسته جمعی می‌گویند: قار قار قار، یک بار یکی یکی می‌گویند قار، یک بار یکی یکی می‌گویند: قار قار، یک بار یکی یکی می‌گویند: قار قار...

انتشارات آرمان شهر

- * کاروان شعر برای صلح و دموکراسی در افغانستان. ۱۳۸۲ خورشیدی. «کتاب اول»
- * کاروان مهر (ویژه جوانان)، ۱۳۸۲ خورشیدی. «کتاب دوم»
- * تجلیل از احمد شاملو، وجدان آگاه شعر جهان، قوس ۱۳۸۵ خورشیدی
- * شهروند کیست؟ چه وظایف و اختیاراتی در مقابل دولت و جامعه دارد؟ قوس ۱۳۸۵ خورشیدی
- * نقش شهروندان در حقیقت یابی و عدالت جویی، قوس ۱۳۸۵ خورشیدی
- * عدالت اجتماعی در اسلام، سیستم های دولت داری و مکاتب دیگر، جدی ۱۳۸۵ خورشیدی
- * چالش های آزادی بیان، رسانه ها و مطبوعات در افغانستان، دلو ۱۳۸۵ خورشیدی
- * دموکراسی و عدالت اجتماعی در کشورهای کثیرالقوم، حوت ۱۳۸۵ خورشیدی
- * در جستجوی جامعه مدنی، تجارب بین المللی و حقیقت های محلی، حمل ۱۳۸۶ خورشیدی
- * تهاجم فرهنگی و تأثیر یک ربع قرن مهاجرت در امور فرهنگی و سیاسی، ثور ۱۳۸۶ خورشیدی
- * علیه فراموشی، تجربه کمیسیون های حقیقت و دادخواهی، ثور ۱۳۸۶ خورشیدی. «کتاب سوم»
- * آیا دانشگاه های افغانستان ظرفیت پرورش نخبگان جامعه را دارد یا خیر؟ جوزای ۱۳۸۶ خورشیدی
- * دو تعبیر از جهانی شدن سرطان ۱۳۸۶ خورشیدی
- * ما همه فمینیستیم (شاید خبر نداریم). اسد ۱۳۸۶ خورشیدی
- * جنبش زنان: نهضت ملی یا روند تصنعی اسد ۱۳۸۶ خورشیدی
- * زنان صلح را می سرایند (ویژه زنان) ۱۳۸۸ خورشیدی. «کتاب چهارم / سکوت را بشکنیم»
- * سنت و تجدد رویارویی یا همسویی. بهار ۱۳۸۸ خورشیدی
- * سید جمال‌الدین و نواندیشی دینی. بهار ۱۳۸۸ خورشیدی
- * جای خالی اندیشه در تحصیلات عالی افغانستان: دلایل و راه حل ها. بهار ۱۳۸۸ خورشیدی
- * سیمرخ (مجموعه شعر برای صلح). پاییز ۱۳۸۸ خورشیدی. «سکوت را بشکنیم»
- * جوانان و شورای ولایتی - شورای ولایتی چه می کند؟ مردم چه می خواهند؟ پاییز ۱۳۸۸ خورشیدی
- * راهنمای قربانیان به دادگاه بین المللی جنایی. پاییز ۱۳۸۸ خورشیدی. «کتاب پنجم / سکوت را بشکنیم»
- * مذاکره ملی با زنان: دادرسی یا عقب نشینی؟ پاییز ۱۳۸۸ خورشیدی

